

ناگهان هوس

لائورا اسکیول

ترجمه
آذر عالی پور

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

پیشگفتار نویسنده

شمال را حس می‌کنی، جذبت می‌کند، پایبندت می‌کند. هرچه از جاذبه‌اش بگریزی، نیرویی نامرئی باز تو را به سویش می‌کشاند؛ مثل قطره‌های باران به زمین، مثل سوزن به آهنربا، مثل خون به خون، مثل کشش دو جنس مخالف به هم.

اجدادم همه اهل شمال‌اند، جایی که اولین نگاه عاشقانه بین پدر بزرگ و مادر بزرگم ردوبدل شد، جایی که نخستین بار دست‌هایشان همدیگر را لمس کرد. نطفه‌ی من از همان زمان بسته شد، از زمان تولد مادرم. فقط باید کمی صبر می‌کردم که آتش اشتیاق مادر با شعله‌های سوزان تمایل پدر درهم آمیزد تا من قدم به عرصه‌ی هستی نهم، بی‌هیچ راه برگشتی. راستی در کدام لحظه‌ی خاص بود که نگاه جادویی و افسونگر شمال با چشمان پر جذبۀ دریا درهم‌گره خورد؟ حقیقت این است که نیمه‌ی دیگر اصل و نسبم به دریا می‌رسد؛ نسل اندر نسل. پدرم کنار دریا به دنیا آمد، کنار امواج نیلگون دریا، آنجا که آتش تمنای پدر بزرگ و مادر بزرگم درهم آمیخت تا جایی برای پدرم در این دنیا باز کنند.

راستی چقدر طول کشید تا نیروی عشق پیامش را بفرستد؟ چقدر طول کشید تا پاسخ لازم را بگیرد؟ عوامل زیادی دخالت داشتند. مسلماً همه‌چیز با یک نگاه آغاز شد، نگاه آغازین، نگاهی که راه را برای دو دل‌داده هموار کرد، طوری که بارها و بارها این راه را پیمودند. کاش می‌توانستم شاهد اولین نگاه پدر و مادرم باشم. راستی من در آن لحظه کجا بودم؟

نمی‌توانم این افکار را از ذهنم بیرون برانم. دست خودم نیست. نگاهی گمشده را در چشمان پدر می‌بینم، می‌بینم که ذهن پریشانش بی‌اختیار دستخوش تلاطم شده است. انگار در جست‌وجوی دنیاهای دیگری است. انگار تمناهای تازه دارد، شاید هم در پی نگاه‌های تازه است؛ نگاه‌هایی که او را به جهانی دیگر فرا می‌خوانند. راهی برای فهمیدن ندارم؛ او دیگر نمی‌تواند حرف بزند.

دلَم می خواهد بدانم چه می شنود، منتظر است چه کسی او را فرا بخواند، چه کسی و چه وقت او را به جهان دیگر خواهد برد، علامت مرگش چیست، چه کسی این علامت را می دهد، راهنمای او کیست؟ اگر زنان دروازه های جهان را بر روی انسان ها می گشایند، آیا در جهان بعدی هم ما زنان درها را باز خواهیم کرد؟ کدام قابله او را به هنگام ورود به جهان دیگر یاری خواهد کرد؟

دلَم می خواهد باور کنم کندر خوشبویی که به طور مرتب در اتاق پدر می سوزانم، یک حلقه اتصال، یک زندگی و یک ریسمان را می آفریند که به پدر آنچه لازم دارد، می دهند. ستون های موج دود مرموز، تند و خوشبوی کندر، حلقه مانند در فضای اتاق بالا می رود. گویی در پی ساختن بند نافی است که پدرم را به لایه های آسمانی متصل کند، که او را به همان جایی بازگرداند که از آنجا آمد؛ کجا؟ نمی دانم. آنجا چه کسی و چه چیزی در انتظارش است؟ باز هم نمی دانم.

واژه «راز» مرا می ترساند. برای فرار از ترس به خاطرات پناه می برم، به آنچه از پایا می دانم. به نظرم پایا هم ترسیده است، چون چشمان نابینایش نمی تواند آنچه در انتظارش است ببیند.

همه چیز با نگاه شروع می شود، بنابراین می ترسم پدرم متوجه حضور دیگران نشود. می ترسم تمایلی به سفر در مسیر آخرت نداشته باشد. کاش هرچه زودتر می توانست ببیند! کاش درد و رنج او تمام می شد! کاش در او اشتیاقی برای پیش رفتن پدید می آمد!

«پایای عزیزم، کاش می توانستم راه را برایت نور باران کنم! کاش می توانستم در این سفر یاری ات دهم، همان طور که تو به من کمک کردی وارد این دنیا شوم. یادت هست؟ باور کن اگر می دانستم در آغوش گرم تو جای خواهم گرفت، برای به دنیا آمدن، آن قدر وقت تلف نمی کردم. از کجا باید می دانستم؟ پیش از اینکه چشمم به تو و مادر بیفتد، همه جا تاریک و آشفته بود، شاید به تاریکی آینده ای که در انتظار توست. اما نگران نباش پدر، مطمئنم هر جا می روی کسی به انتظارت نشسته است، درست همان طور که تو منتظر من بودی. شک ندارم چشمانی مشتاق در انتظار دیدن لحظه شماری می کنند. پس با خیال راحت برو. اینجا همه به نیکی از تو یاد خواهند کرد. بگذار این واژه ها بدرقه راحت باشند. بگذار آوای پر مهر همه آن هایی که تو را می شناختند، در فضای دوروبرت طنین انداز شود. بگذار آن ها راه را برایت باز کنند، به جای حرف بزنند، برایت پادرمیانی کنند، واسطه باشند، بگذار ورود یک پدر دوست داشتنی، یک تلگرافچی، یک قصه گو و مردی همیشه خندان را اعلام کنند.»

با چهره‌ای خندان به دنیا آمد؛ در یک روز تعطیل. همهٔ افراد خانواده که برای این تعطیلی دور هم جمع شده بودند، از تولدش به وجد آمدند. می‌گویند مادرش با شنیدن یکی از شوخی‌هایی که دور میز تعریف کردند، چنان از خنده ریشه رفت که کیسهٔ آتش پاره شد. متوجه رطوبت که شد، فکر کرد در اثر خنده اختیار ادرارش را از دست داده، اما خیلی زود فهمید ماجرا چیز دیگری است. فهمید که سیلابِ راه‌افتاده علامت به دنیا آمدن بچه است؛ بچهٔ دوازدهم. با غش‌غش خنده از بقیه عذرخواهی کرد و به اتاق خواب رفت. این یکی هم چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ عین یازده زایمان قبلی. پسری زیبا به دنیا آورد که به جای گریه می‌خندید.

دونیا خسوسا (Doña Jesusa) حمام کرد و سپس به اتاق پذیرایی برگشت و به قوم و خویش‌ها گفت: «ببینید چی شد!» همه سر برگرداندند و نگاهش کردند. بچه‌ای کوچک را در آغوش گرفته بود. گفت: «آن‌قدر خندیدم که بچه زد بیرون.»

صدای شلیک خنده در اتاق پذیرایی بلند شد. بعد همه با شور و اشتیاق دست زدند و آمدن بچه را تبریک گفتند. شوهرش، لبرادو چی (Librado Chi)، دست‌ها را بالا برد و به صدای بلند گفت: «I Que Jubilo»

—چقدر خوشحالم!» و او را به همین اسم نامیدند. خوبیلو، اسمی که واقعاً برازندهٔ او بود. او به‌راستی سفیر شادی، خنده و گشاده‌رویی بود. حتی سال‌ها بعد که کور شد، همچنان طبع بذله‌گویی‌اش را حفظ کرد. انگار شادی در ذاتش بود. خودش شاد بود و اطرافیان را هم شاد می‌کرد. هر جا می‌رفت، با خود خنده و شادی می‌برد. حضورش در فضاهاى کسالت‌بار هم، معجزه‌آسا اضطراب و فشارهای روحی اطرافیان را کم می‌کرد. کاری می‌کرد که بدبین‌ترین آدم هم به زندگی خوش‌بین شود. انگار برای آرامش بخشیدن به دیگران به دنیا آمده بود. تنها کسی که این استعداد در او کارگر نیفتاد زنش بود. تنها همین یک مورد از این قاعده مستثنی بود. به‌طور کلی، کسی را یارای مقاومت در برابر جذبه و شوخ‌طبعی او نبود. حتی ایتسل آی (Itzel Ay) —مادربزرگ پدری او— که از وقتی پسرش با یک زن سفیدپوست ازدواج کرده بود، همیشه خدا عنق و اخمو بود، با دیدن خوبیلو گل از گلش می‌شکفت. مادربزرگ، او را چیهون‌چی ویچ (Che'ehunch'e Wich) صدا می‌زد که به زبان مایایی یعنی شخصی که چهره‌ای خندان دارد.

رابطهٔ بین دونیا خسوسا و دونیا ایتسل تا پیش از تولد خوبیلو هیچ تعریفی نداشت. مسأله سر اختلاف نژاد بود. دونیا ایتسل یک سرخپوست مایایی تمام‌عیار بود و مخالف سرسخت و صلت با خانوادهٔ اسپانیایی‌نژاد دونیا خسوسا. چند سال آزرگار پا به‌خانهٔ پسرش نگذاشت. نوه‌هایش یکی‌یکی بزرگ شدند و او انگارانه‌انگار که مادربزرگ آن‌هاست. عروسش را به‌کلی طرد کرده بود و به این بهانه که خودش زبان اسپانیایی بلد نیست، از حرف زدن با او طفره می‌رفت. عاقبت، دونیا خسوسا مجبور شد دنبال یاد گرفتن زبان مایایی برود تا این بهانه را هم از مادرشوهر بگیرد. اما با بچه‌داری، آن هم دوازده تا بچه، یادگیری زبان جدید عملاً غیر ممکن بود و در نتیجه میانهٔ عروس و مادرشوهر همچنان شکرآب باقی ماند.

خوبیلو که دنیا آمد، اوضاع خیلی فرق کرد. مادر بزرگ که به شدت برای نوه خود دل‌تنگ می‌شد، دوباره بنای رفت‌وآمد به خانه پسرش را گذاشت. در مورد بقیه نوه‌ها، انگار که علاقه چندانی به آن‌ها نداشته باشد، این کار را نکرده بود، در حالی که در همان نگاه اول، شیفته خوبیلو شده بود. خوبیلو برای خانواده‌اش حکم یک نعمت الهی را داشت؛ یک هدیه آسمانی و غیر منتظره که نمی‌دانستند با آن چه کنند. تفاوت سنی او با برادر و خواهرهایش بسیار زیاد بود. بعضی از آن‌ها ازدواج کرده بودند و خانه و زندگی و حتی بچه داشتند. در حقیقت انگار خوبیلو تنها فرزند خانواده بود. همبازی‌های او خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های هم‌سن‌وسال خودش بودند. مادرش دائم یا در حال انجام دادن وظایف مادری بود، یا شوهرداری می‌کرد. یا مادر بزرگ بود یا مادر شوهر و مادر زن. خوبیلو اغلب پیش خدمتکارهای خانه سر می‌کرد، تا وقتی که مادر بزرگ او را به‌عنوان نوه مورد علاقه خود انتخاب کرد. از آن پس، بیشتر اوقات با هم بودند. قدم می‌زدند، بازی می‌کردند یا حرف می‌زدند. مادر بزرگ با او به‌زبان مایایی حرف می‌زد و در نتیجه خوبیلو اولین نوه دنیا ایتسل بود که توانست به دو زبان صحبت کند. به این ترتیب او رسماً مترجم خانواده‌اش شد. این کار برای یک کودک پنج‌ساله، کار نسبتاً پیچیده‌ای بود چون مثلاً اگر دنیا خسوسا می‌گفت Mar، خوبیلو باید می‌فهمید که منظور مادرش از این کلمه دریای روبه‌روی خانه‌شان است، دریایی که افراد خانواده در آن شنا می‌کردند، اما اگر دنیا ایتسل می‌گفت Kaknab، منظورش فقط دریا نبود، بلکه «بانوی دریا» بود، نامی که برای یکی از حالت‌های مختلف ماه به کار می‌رود و به حجم زیادی از آب اطلاق می‌شود. دریا و هلال ماه در زبان مایایی به یک نام خوانده می‌شوند. بنابراین، خوبیلو موقع ترجمه، نه فقط می‌بایست اسم‌های فرعی را در نظر می‌گرفت، بلکه باید به چند نکته دیگر هم توجه می‌کرد؛ مثلاً آهنگ صدای مادر و

مادر بزرگش، گرفتگی تارهای صوتی آن‌ها و حالت چهره و شکل دهانشان. کار مشکلی بود اما خوبیلو آن را با جان و دل انجام می‌داد. البته او حرف‌ها را کلمه به کلمه ترجمه نمی‌کرد. همیشه یکی دو کلمه محبت‌آمیز چاشنی جمله‌ها می‌کرد تا شاید دل دو زن را نسبت به هم نرم کند. به تدریج و با گذشت زمان این حقه کوچک باعث شد عروس و مادر شوهر با هم کنار بیایند و آخر سر به هم علاقه‌مند شوند.

این تجربه به خوبیلو کمک کرد تا به قدرت واژه‌ها پی ببرد. فهمید واژه‌ها می‌توانند انسان‌ها را به هم نزدیک یا از هم دور کنند و متوجه شد که آنچه انسان می‌گوید مهم نیست؛ مهم نیت موجود در پشت ارتباط‌های اوست.

این موضوع، موضوع ساده‌ای به نظر می‌آید، اما در واقع خیلی پیچیده است. هر وقت مادر بزرگ از خوبیلو می‌خواست پیامی را برایش ترجمه کند، معمولاً واژه‌های پیام با حرف‌های دلش مطابقت نداشت. خطوط دور لب و گرفتگی تارهای صوتی‌اش او را لو می‌داد. حتی برای کودک زودباوری مثل خوبیلو کاملاً روشن بود که مادر بزرگ سعی می‌کند حرف‌های دلش را بر زبان نیاورد، اما از عجایب روزگار، خوبیلو این واژه‌های خاموش را به‌رغم بیان نشدن به‌وضوح می‌شنید. می‌دانست که همین «صدای» خاموش مانده، صدایی است که به‌راستی نشان‌دهنده امیال مادر بزرگ است. بنابراین خوبیلو اغلب به‌جای ترجمه کلماتی که مادر بزرگ بر زبان می‌آورد، زمزمه‌های دل او را ترجمه می‌کرد. قصد شیطنت نداشت؛ به‌عکس می‌خواست آن دو زن را که هر دو برایش عزیز و مهم بودند، با هم آشتی دهد. می‌خواست آن واژه جادویی را که هیچ کدام جرأت به زبان آوردنش را نداشتند، با صدای بلند ادا کند؛ واژه‌ای که بیان‌کننده امیال سرکوب‌شده آن‌ها بود. اختلافات پی‌درپی مادر و مادر بزرگش نمونه بارزی از همین مسأله بود. خوبیلو مطمئن بود وقتی یکی از آن‌ها می‌گوید سیاه، منظورش سفید است یا به‌عکس.

خوبیلوی کم سن و سال سردر نمی آورد چرا این دو زن زندگی را برای خود و در نهایت برای اطرافیان تا این حد پیچیده می کنند، زیرا بگومگوهای آن ها گریبانگیر همه خانواده می شد. روزی نبود که بی دعوا و مرافعه بگذرد. انگار دنبال بهانه می گشتند. کافی بود یکی از آن ها بگوید سرخپوست ها تنبل تر از اسپانیایی ها هستند، دیگری می گفت که اسپانیایی ها به گرد پای سرخپوست ها نمی رسند. همیشه موضوعی برای دعوا داشتند، اما هر وقت صحبت رسم و رسوم و سنت های خانوادگی دنیا خسوسا پیش می آمد، کار به جاهای باریک می کشید. دنیا ایتمل دائم دلواپس بود نکند نوه هایش طوری تربیت شوند که شایسته آن ها نباشد. اصلاً یکی از دلایل اصلی رفت و آمد نکردن او به خانه پسرش همین بود. نمی خواست شاهد باشد عروسی نوه های او را با فرهنگ پیش پا افتاده اسپانیایی بار می آورد. اما حالا برگشته بود و مصمم که خوبیلو، نوه مورد علاقه اش را از خطر محروم ماندن از میراث فرهنگی خود نجات دهد. برای اینکه خوبیلو اصل و نسب خود را فراموش نکند، مدام برایش داستان ها و افسانه های مایایی و روایت های جنگ هایی را که سرخپوست های مایایی برای زنده نگه داشتن تاریخ خود اجباراً به آن دست زده بودند، تعریف می کرد.

آخرین جنگ مایاها، جنگ کاست ها بود، جنگی که در آن حدود بیست و پنج هزار سرخپوست جان باختند، جنگی که در زندگی سرخپوست ها و همین طور در زندگی مادر بزرگ خوبیلو تأثیری شگرف بر جای گذاشت. با اینکه، سرانجام، سرخپوست ها شکست خورده بودند، نتیجه اش چندان هم بد نبود. بعد از همین جنگ بود که لیبرادو، پسر مادر بزرگ، مسئولیت یکی از بزرگ ترین شرکت های صادرکننده هنی کن (Henequén) را به عهده گرفت. هنی کن، یک نوع الیاف از درخت آگاو بود که از آن در ساختن طناب و مواد دیگر استفاده می کردند. پسرش بعداً دست به یک کار غیرعادی زد و با یک زن

اسپانیایی ازدواج کرد. آمیزش نژادها آن قدر که در بقیه نقاط فتح شده توسط اسپانیایی‌ها معمول بود، در شبه جزیره یوکاتان (Yucatán) نبود. در دوران استعماری، خیلی کم پیش می‌آمد که اسپانیایی‌ها بیشتر از یک بیست و چهار ساعت کامل را در زمین‌های موقوفه سلطنتی که مایاها در آن کارگری می‌کردند، بگذرانند. آن‌ها با سرخپوست‌ها دمخور نمی‌شدند. برای ازدواج هم به کوبا می‌رفتند و در آنجا زن اسپانیایی می‌گرفتند. محال بود از سرخپوست‌ها زن بگیرند. به این ترتیب ازدواج یک مرد سرخپوست مایایی با زن اسپانیایی کاری بسیار غیر معمول بود. از نظر دنیا ایتسل، این ازدواج بیشتر از اینکه غرورآفرین باشد، خطرناک بود. دلیلش هم اینکه هیچ‌کدام از نوه‌هایش به جز خویبلو به زبان مایایی صحبت نمی‌کردند، یا ترجیح می‌دادند کاکائو را با شیر بخورند تا با آب. بحث‌های آتشین این دو زن در آشپزخانه برای همه خنده‌دار بود جز برای خویبلو، چون مجبور بود آن‌ها را ترجمه کند. حتی این جور مواقع باید حواسش را بیشتر جمع می‌کرد. هر کلمه‌ای که از دهان آن‌ها درمی‌آمد می‌توانست به منزله نوعی اعلان جنگ تفسیر شود.

یکی از روزها، حال و هوای آشپزخانه به شدت متشنج بود. زن‌ها از قبل دو سه جمله نیش‌دار به هم پرانده بودند و خویبلو حسابی کلافه بود، به خصوص که می‌دانست متلک‌های مادر بزرگ باعث ناراحتی مادرش شده است. جالب بود که هیچ‌کدام واقعاً سر درست کردن شیرکاکائو دعوا نمی‌کردند. شیرکاکائو فقط یک بهانه بود. حرف دل دنیا ایتسل این بود: «بین خانم کوچولو، بهتره برای اطلاع سرکار خانم بگم اجداد من اهرام بزرگ مصر و رصدخونه‌ها و معابد رو ساختن، تازه کلی هم نجوم و ریاضیات سرشون می‌شد، اونم خیلی قبل از شما اسپانیایی‌ها. پس لطفاً تو یکی لازم نکرده به من چیزی یاد بدی، اونم در مورد درست کردن شیرکاکائو!» و دنیا خسوسا هم که زبان‌گزنده‌ای

داشت، کَلّی با خود کلنچار رفت که این پاسخ دندان‌شکن را ندهد: «بین سرکار خانم، تو عادت داری هرکس رو که از نژاد خودت نیست، تحقیر کنی، چون فکر می‌کنی مایاها تافتهٔ جدا بافته‌ای هستن. نخیر، باید به عرضتون برسونم جدایی طلبی تو خون شماهاست. من دیگه حاضر نیستم این جور افاده‌ها رو تحمل کنم. اگه منو این قدر کسر شأن خودت می‌دونی، بهتره دیگه به خونهٔ من نیای.»

اوضاع لحظه به لحظه متشنج‌تر می‌شد. هیچ‌کدام دست بردار نبودند و همچنان بر نظر خود پافشاری می‌کردند. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. بنابراین وقتی مادر خوبیلو با شجاعت تمام گفت: «پسرم، به مادر بزرگت بگو من اجازه نمی‌دم کسی تو خونهٔ خودم به من دستور بده و بگه چه کار کن و چه کار نکن، به‌خصوص ای‌شون!»، خوبیلو چاره‌ای ندید جز اینکه ترجمه کند: «مادر بزرگ، ماما می‌گه توی این خونه، ما از کسی دستور نمی‌گیریم...، خب، البته به استثنای شما.»

دونیا ایتسل با شنیدن این جملات، به کَلّی تغییر حالت داد. برای نخستین بار، احساس کرد عروسش، جایگاه حقیقی او را پذیرفته است. از آن طرف، دونیا خسوسا هم پاک جا خورده بود. خوابش را هم نمی‌دید مادرشوهرش جملات گستاخانهٔ او را با لبخندی صلح‌آمیز پاسخ بدهد. تعجب اولیه که فرونشست، او هم متقابلاً لبخند زد. بعد از ازدواج، اولین بار بود که مادرشوهرش او را تحویل می‌گرفت. خوبیلو با یک دستکاری کوچک و ساده در معنای واژه‌ها به این دو زن چیزی را بخشیده بود که در جست‌وجویش بودند؛ احساس تأیید شدن.

از آن روز به بعد، دونیا ایتسل که مطمئن شده بود تمام دستورهایش موبه‌مو اجرا می‌شود، دست از دخالت در کارهای آشپزخانه برداشت و دونیا خسوسا هم با این تصور که مادرشوهرش سرانجام به راه و روش زندگی او تن در داده، رفتار محبت‌آمیزی نسبت به مادرشوهر در پیش گرفت. با کار میانجی‌گریانهٔ خوبیلو، اهل خانه، زندگی عادی خود را از

سرگرفتند. خود خوبیلو نیز احساس رضایت می‌کرد. او تازه به قدرت و اژه‌ها پی برده بود و چون از همان کودکی برای خانواده‌اش کار مترجمی انجام داده بود، زیاد تعجب‌آور نبود که چند سال بعد، به جای اینکه بخواهد آتش‌نشان یا پلیس شود، بگوید می‌خواهم تلگرافچی شوم.

رؤیای تلگرافچی شدن در یک روز بعدازظهر در ذهنش شکل گرفت. در نئوی خود کنار پدرش دراز کشیده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. چند سالی از انقلاب مکزیک گذشته بود اما هنوز انواع و اقسام روایت‌ها از اتفاقاتی که در جنگ افتاده بود، دهن‌به‌دهن می‌گشت. آن روز بعدازظهر پدرش از تلگرافچی‌ها برایش حرف می‌زد. خوبیلو سراپا گوش بود. از گوش دادن به داستان‌های پدر بعد از چرت اجباری نیمروزی لذت می‌برد. اهل خانه برای فرار از گرمای طاقت‌فرسا، در نوهایی در پشت خانه می‌خوابیدند، جایی که نسیم خنک از سوی دریا می‌وزید. آن‌ها در کنار دریا، روی نوهایشان لم داده و از هر دری صحبت می‌کردند. آن روز صدای ملایم و گوش‌نواز امواج دریا، خوبیلو را به خوابی عمیق فرو برده بود. پچ‌پچ افراد خانواده کم‌کم او را به مرحله‌ای میان خواب و بیداری لذت‌بخش بازگرداند و کمی بعد هم سخنان پدر خواب را به کلی از چشمانش ربود. فهمید پدر به خانه بازگشته و وقت آن است که قوه تخیل را به کار بندد. تکانی به خود داد تا از لختی گرما به‌درآید. بعد پلک‌هایش را مالید و به‌دقت به حرف‌های پدر گوش داد.

پدر خوبیلو داشت داستانی را در مورد ژنرال پانچو ویا (Pancho Villa) و دارودسته تلگرافچی‌هایش تعریف می‌کرد. آن‌طور که می‌گفتند، یکی از دلایل اصلی موفقیت آقای ژنرال در استراتژی‌های نظامی‌اش، توجه به مسئله مخابرات بود. از نظر او مخابرات وسیله‌ای کارساز بود. راه استفاده از آن را هم خوب می‌دانست. نمونه‌اش روش غیرعادی او در

استفاده از تلگراف در زمان محاصره شهر خوارس (Juarez) بود. این شهر مرزی از نظر موقعیت استراتژیکی، یک پایگاه مهم محسوب می‌شد و از نظر آذوقه و تدارکات خیلی به آن می‌رسیدند. ژنرال ویا هیچ دلش نمی‌خواست از موقعیت ضعیف پایگاه‌های صحرائی به این شهر حمله کند. از طرفی گذشتن از مرز هم ممکن نبود. بنابراین تصمیم گرفت یک قطار زغال‌سنگ را که از شهرچی هواها (Chihuahua) عازم خوارس بود به اسارت درآورده و از آن به‌عنوان نوعی اسب تروا استفاده کند. ژنرال، سپاهش را سوار قطار کرد. آن‌ها به محض ورود به ایستگاه میر، تلگرافچی محل را بازداشت کردند و به‌جایش سرتلگرافچی ژنرال ویا را گذاشتند. این سرتلگرافچی یک تلگراف با این مضمون برای مقامات دولتی فرستاد: «ژنرال ویا در تعقیب ماست. دستور بعدی چیست؟» جواب آمد که: «با سرعت هرچه تمام‌تر به خوارس برگردید!» افراد هم اطاعت کردند. سپیده‌دم قطار زغال‌سنگ به خوارس رسید. مقامات دولت به آن اجازه دادند وارد شهر شود و تازه فهمیدند قطار به‌جای زغال‌سنگ پر از مردان مسلح است. دیگر دیر شده بود و ژنرال ویا با این حقه توانست با حداقل کشت‌و‌کشتار، شهر را به‌تصرف خود در بیاورد.

می‌گویند برای یک شنونده خوب، شنیدن چند کلمه کافی است. همه آن چیزی که خویلو می‌خواست از دهان پدر بشنود این بود: «ژنرال ویا، بدون کمک تلگرافچی‌اش، امکان نداشت در جنگ پیروز شود.» خویلو بی‌درنگ در ذهن خود از تلگرافچی ژنرال ویا، از این سرباز ناشناس که حتی نامش را نمی‌دانست، یک قهرمان ساخت. فکر کرد اگر این مرد مورد تحسین پدرش قرار گرفته، پس چرا خودش یک تلگرافچی نشود. دیگر حوصله رقابت با یازده برادر و خواهرش را نداشت. فاصله سنی آن‌ها با خویلو زیاد بود. خیلی هم بیشتر از او درس خوانده بودند. برادرهایش اگر وکیل نبودند، پزشک بودند و

خواهرانش هم اگر اهل رقص یا خیلی خوشگل نبودند، دست کم زنانی با فهم و کمال از آب درآمده بودند. از هر پنجه‌شان چند هنر می‌ریخت. او تصور می‌کرد پدرش ترجیح می‌دهد بیشتر با آن‌ها به صحبت و گفت‌وگو بنشیند. به نظرش می‌رسید از شوخی‌های آن‌ها بیشتر خوشش می‌آید، یا برای پیشرفت‌هایشان ارزش بیشتری قائل است.

احساس بی‌توجهی و میل به اینکه هرطور شده، خودی نشان دهد، خوبیلو را به این فکر انداخت که در نظر پدر یک قهرمان جلوه کند. بهترین راه هم تلگرافچی شدن بود. می‌دانست استعدادی خاص برای شنیدن و ارسال پیام‌ها دارد، پس حتماً از پسرش برمی‌آمد.

شوروشوق تلگرافچی شدن، همه وجودش را فراگرفته بود. حالا چه باید می‌کرد، چه درس‌هایی باید می‌خواند و چه مدت؟ این پرسش‌ها همانند گلوله‌هایی که ماهرانه هدف گرفته شده باشند، از دهانش بیرون می‌آمد و پاسخ‌ها نیز به همان سرعت به ذهنش می‌رسید. چیزی که او را هیجان‌زده می‌کرد این بود که برای تلگرافچی شدن می‌بایست رمز مورس را که تعداد کمی از مردم با آن آشنایی داشتند یاد می‌گرفت. چه کار بی‌نظیری! موقع ارسال تلگراف‌ها، او تنها کسی بود که می‌دانست مردم در پیام‌هایشان چه گفته‌اند. پس می‌توانست پیام را به دلخواه خود ترجمه و تفسیر کند. از همین حالا مجسم می‌کرد دو دل‌داده عاشق را خوشحال کرده، جشن‌های عروسی راه انداخته و باعث از بین رفتن دشمنی‌ها شده است. او بی‌تردید یکی از بهترین تلگرافچی‌های دنیا می‌شد. هیچ شکی نداشت. بهترین دلیلش هم جفت‌وجور کردن رابطه خصمانه مادر و مادربرزگش بود. یادگیری رمز مورس که از آشتی دادن این دو زن سخت‌تر نبود! احساس می‌کرد استعدادی ذاتی برای این کار دارد. می‌دانست کمتر کسی استعداد او را برای «شنیدن» تمایلات واقعی انسان‌ها دارد، ولی چیزی که نمی‌دانست این بود که همین استعداد بی‌نظیر، باگذشت زمان برای او مصیبتی بزرگ

به بار می آورد. زمان می خواست تا بفهمد پی بردن به رازها و امیال دیگران چندان هم کار جالبی نیست. در آن موقع، به فکرش هم خطور نمی کرد که آگاه شدن از تمایلات قلبی دیگران جز در دسر فراوان و سرخوردگی در عشق چیزی برایش به ارمغان نخواهد آورد.

اما در آن روزهای سرشار از شادی و بی خیالی، چه کسی می توانست او را متقاعد کند که زندگی پر از سختی هاست؟ چه کسی می توانست به او بگوید که روزی مانند تکه گوشتی بی جان بر روی تخت خواهد افتاد و ارتباطش را با اطرافیان از دست خواهد داد، چه کسی؟

*

«سلام خویبان، حالت چطوره؟»

«خب، من...»

«هی، رفیق، به نظر من که حالت خوبه.»

«خب،... من... نمی تونم...»

«موضوع چیه؟ یعنی قیافه ام این قدر وحشتناکه؟!»

«نه، دون چوچو (Don chucho) منظور پدرم اینه که نمی تونه شما رو

ببینه، نه اینکه قیافه شما بد باشه، شما نداشتید حرفش رو تموم کنه.»

«بیخس رفیق عزیز، تو یه کمی آهسته صحبت می کنی و منم که

مهلت ندادم.»

«این مسأله همیشه باعث دردسر می شه. اون روزم، آروریتا (Aurorita)،

پرستار پدرم، ازش پرسید دلش می خواد بره تو اتاق پذیرایی غذا

بخوره، پدرم گفت آره اما اول باید بره دستشویی. آروریتا با ویلچر اونو

برد دستشویی، کمکش کرد رو پاهاش وایسه، بعدم شروع کرد به پایین

کشیدن زیپ شلوارش. اون وقت پدرم خیلی آروم به او گفت: "ته... من

فقط می خوام... دست هامو بشورم." آروریتا خنده اش گرفت و گفت:

"هی، دون خوبیلو، پس چرا گذاشتی تا اینجا بیایم؟" پدرم جواب داد:

"خب، چون این طور فکر نکردم!"

«هی رفیق جون، تو اصلاً عوض نشدی!»
«ها... ها... معلومه که نشدم... چرا باید عوض بشم؟»
«راستی دون چوچو، پدرم همیشه همین طور شوخ بود؟»
«آره، همیشه. مگه نه خوبیان؟ از وقتی می شناسمش همین بوده که می بینی.»
«یعنی از کی؟»

«راستشو بخوای یادم نمی آد. فکر می کنم پدرت نه سالتش بود و من شش سالم، اونا تازه از پروگرسو (Progreso) اومده بودن شهر ما. شرکت صادراتی که پدر بزرگت براش کار می کرد، تعطیل شده بود. اولین باری رو که اونو دیدم هیچ وقت فراموش نمی کنم، تازه از ایستگاه قطار اومده بود و ایستاده بود کنار چمدونش. یه شلوارک پاش بود؛ شده بود عین ملوان ها، ملوان های کوچولو. بچه های محل هم شروع کردند به دست انداختن اون. ازش پرسیدیم مگه راه دریا رو گم کردی و بعد هم پرسیدیم آدرس فستیوال مد رو بلدی و خلاصه از این جور متلک های بچه گانه.»
«اون وقت پدرم چه کار کرد؟»

«هیچی. فقط خندید و گفت: "فستیوال مد رو که نمی دونم اما بهتره شما بدونین من دریا رو با خودم آوردم." بعد اشاره کرد به پشت سرش و ادامه داد: "نمی بینید چه موجی داره می آد!"»

«و ما هم مثل خنگ ها برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم و پدرت غش غش خندید. همون وقت ازش خوشم اومد. از اون به بعد دوستی مون روز به روز محکم تر شد. خونه مون تو خیابون سدرو (Cedro) بود، شماره پلاک خونه پایات اینا ۵۶ بود. خونه ما اون طرف خیابون بود. شب و روز با هم بودیم، یه ثانیه جدا نمی شدیم. بعد از اینکه ما به خیابون نارنجو (Naranjo) اسباب کشی کردیم، پایات به محض رسیدن از مدرسه می اومد سراغم. تو خیابون بازی می کردیم؛ نمی دونی چه کیفی داشت. اون روزا از تصادف و این جور چیزا خبری نبود؛

ماشین‌ها که تک‌تک پیدا شوند می‌شد، اتوبوسی هم در کار نبود! چقدر وضع با حالا فرق می‌کرد! چقدر کوچه و خیابون‌ها قشنگ بود! حالا جرأت نمی‌کنی شبا بری بیرون، چون یه دفته می‌ریزن سرت و دمار از روزگارت درمی‌آرن. درست همین بلایی که سر من آوردن، طوری که سروکارم به بیمارستان کشید. ناامنی به قدری زیاد شده که اون داروخونهٔ نبش خیابون - یادته خوبیان؟ حالا از ترس دزدا تموم پنجره‌هاشو حفاظ کشی کرده. یادمه اون وقت که دخترای گونسالس (Gonzales) طبقهٔ بالا زندگی می‌کردن، من و پدرت شبا می‌رفتیم بیرون تا وقتی می‌خواستن موقع خواب لباساشونو دربیارن، اونا رو دید بزیم. گوش می‌دی، خوبیان؟ می‌خوام از اینکه نمی‌تونن جوابم رو بدی سوء استفاده کنم و برای دخترت بعضی چیزا رو تعریف کنم، اگه می‌تونن یه مشت بخوابون تو صورتتم.»

«ها... ها... کاش... می‌تونستم!»

«مطمئنم که می‌تونن! تنها مزیتی که من الآن نسبت به تو دارم اینه که تو نمی‌تونن از جات بلند شی جونم، وگرنه... راستی می‌دونن پاپات در مشت زنی رو دست نداشت؟»

«نه.»

«باور کن، اونم چه جور! حتی یه روز یه مشت خوابوند تو صورت چیوکولوپس (Chueco Lopez)، یکی از مشت زنای اون موقع. می‌دونن چرا؟ چون چشمش دنبال مامات بود!»

«راستی؟»

«جدی می‌گم. یه شب، اون وقت که خونهٔ ما تو خیابون نارنجو بود یه مهمونی گرفته بودیم. آخر شب سه نفری رفتیم تو بالکن، چیوکو از یه تیر چراغ‌برق بالا رفت تا مامات رو دید بزنه. پاپات طوری از کوره دررفت که افتاد به جونش و حالا زن، کی بز، خلاصه دخل چیوکوی بیچاره رو آورد.»